

وصیت کدخدا فریدون

ابوشهرزاد قصه‌گو

جیل

۳۹

ش ۱۱۷



پوستش بنویسد؟!

- شاید یک وقتی رفته بوده شهر برای خودش آورده

- کدخدا فریدون توی عمرش شهر را ندیده بود!

- ندید بدید خودتی، بی‌ادب... اصلاً شاید پادشاهایی از

چین و ماچین به دیدنش می‌آمدند و برایش پیشکش

می‌آوردند.

- ها؟!

قربان پرسید: حالا چی گفته؟

- برزوخان، اگر سفارش بدهیم وصیت کدخدا حشمت

هم می‌آوری؟

بستگی دارد. خب، برویم سر اصل مطلب؛ وصیت

کدخدا فریدون.

دوباره پوست لوله شده را باز کرد. جلوی صورتش گرفت

ننه کدخدا زد زیر گریه: فقط چند تا ماچ...

- باشد، باشد، ولی دست خودم.

لوله را باز کرد و محکم بالا و پایینش را گرفت. ننه

کدخدا خط‌های نوشته روی پوست را یک یک ماچ

کرد.

کدخدا داد زد: ننه تو چقدر زودبآوری. وصیت کدام

است؟ چه وصیتی است که کدخدا فریدون نور به قبر به

هیچ کس نگفته. هیچ کس تا حالا ازش اطلاع نداشته.

یواشکی معلوم نیست چه وقت وسط دور آباد دفنش

کرده!

ننه کدخدا با دستمال بینی‌اش را پاک کرد و گفت: باز

خست به خرج دادی؟

- ننه، این طرف‌ها آهو کجا بود که بابا بزرگ روی

به چشم بهم‌زدنی اهالی دورآباد جلوی خانه کدخدا جمع

شدند. کدخدا گفت: شورش را درآوردی برزو!

هر روز با یک دروغی معرکه راه می‌اندازی؛ یک روز

آینه کدخدا نادر، یک روز روغن سیب کدخدا نادر، یک

روز دستمال کدخدا حشمت، یک روز گرز کدخدا رستم.

حالا هم...

- کو؟ کجاست؟ ببینم. بدهیدش به من.

ننه کدخدا دورآبادی‌ها را کنار زد و جلو آمد: کو برزو

خان؟ وصیت پدر نور به قبرم کجاست؟

برزو پوست لوله شده را بالا گرفت: ایناهاش.

- بده.

- اِهکی، نمی‌شود، خودم پیدایش کردم. باید توی

گنجینه بماند.

و شروع به خواندن کرد: این جانب کدخدا فریدونم که این هم وصیت نامه‌ام است، خطاب به اهالی شریف دورآباد. اولش معلوم کنم: لعنت بر کسی که به این وصیت نامه شک کند. لعنت همه‌ی کدخداهای دورآباد؛ از آن لعنت‌های بد بد... اما وصیت: اول این که کدخدا ده‌هزار پاپاسی از طرف من به مراد از طرف کدخدا حشمت بدهد. چون من از آن کدخدای نور به قبر، دستی قرض گرفته‌ام.

کدخدا گفت: این دیگر چه نوع وصیت کردنی است؟! ننه کدخدا با بغض گفت: می‌خواهی تن کدخدا فریدون بلرزد؟ بده دیگر! اگر نمی‌دهی دار و ندارم را می‌فروشم تا قرض بابام را بدهم.

مراد گفت: راست می‌گوید کدخدا؛ خوب نیست زنده زیر دین مرده برود. خوب هم نیست مرده زیر دین مرده بماند.

کدخدا داد زد: تو ساکت باش.

مراد زیر لب گفت: سند دارم.

برزو خواند: دوم این که کدخدا پنج هزار پاپاسی از طرف من به قربان بدهد. قولش را خیلی پیش به کدخدا رستم داده بودم. مرد است و قولش ولی عمرمان کفاف نکرد.

قربان گفت: کدخدا اگر مردانگی کنی و بدهی که خیلی خوب می‌شود. می‌دانی چقدر گرفتارم؟

کدخدا فریاد زد: مرد ناحسابی مگر من آن موقع کدخدا بودم که کدخدا فریدون بگوید؛ کدخدا این قدر بده فلانی، این قدر بده بهمانی.

برزو ساکت شد. سر بلند کرد و به کدخدا و بقیه نگاه کرد. قنبر به حرف آمد: کدخدا، جان خودم تو کدخدا به دنیا آمدی. کدخدایی از سر تا پایت می‌ریزد. کدخدایی فقط شایسته... برزو دست جلوی دهانش گرفت و گفت: راست می‌گوید. من در تحقیقاتم شنیدم از همان بچه‌گی به تو کدخدا می‌گفتند. مگر نه، ننه کدخدا؟! کدخدا گفت: من به گور بابایم... و نگفتم.

ننه کدخدا گفت: ااا...

یعنی فکر می‌کند و بعد گفت: دروغ چرا؟ یادم نمی‌آید. مراد گفت: مهم نیست. معرفت مهم است. بقیه‌اش را بخوان.

برزو ادامه داد: سوم قول داده بودی برای ننه‌ات یعنی دخترم چند سرویس طلا بخری.

ننه کدخدا گفت: این یکی یادم هست.

– کی ننه؟!

ننه کدخدا گفت: بخوان بقیه‌اش را بخوان.

– و وصیت آخر این که تجربه به من ثابت کرده است برای بهتر چرخیدن امور دورآباد بهتر است هر کدخدایی چند صبحی کدخدایی کند و بعد بازنشسته شود و امور را به دست جوانان با کفایت و تازه‌نفسی مثل برزوخان بدهد. این طوری هم آمار بیکاری کاهش پیدا می‌کند هم...!

کدخدا به سمت برزو حمله‌ور شد.

غلام بالا و پایین پرید و گفت: نخیر، نخیر، قرارمان این نبود!

قربان و قباد کدخدا را گرفتند برزو پشت قنبر پنهان شد.

صفدر گفت: ای چشم سفید، کلمه «پدر» قبل از برزوخان را جا انداختی!

کدخدا داد زد: فلان فلان شده تو آن موقع کجا بودی؟! بابایت زمان کدخدا فریدون روی چهار دست و پا

راه می‌رفت و می‌گفت: تیب دمینی. برزو از پشت قنبر خواند: راستی یادم رفت بگویم. یک روز که تازه صفدر کوچولو به دنیا آمده بود پدرش به من گفت: کدخدا فریدون دهان شما برکت دارد. دوست دارم اسم بچه این صفدر کوچولو را شما بگذارید و من هم بگویم: برزو که وقتی بزرگ شد بهش بگویند برزوخان و بشود کدخدا.

کدخدا دوباره به طرف برزو حمله کرد باز قربان و قباد نگهش داشتند.

قباد سر برگرداند: بس کن برزو.

قنبر سر برگرداند. یادش باشد قول دادی اگر کدخدا شدی من بشوم نخست وزیرت.

غلام بالا و پایین پرید: نخیر، نخیر، قرارمان این نبود. نعمت گفت: معلوم شد کدخدا فریدون خیلی بی‌معرفت بوده پس چرا برای ما وصیتی نکرده... آخ!

مراد گفت: غیر از اولین مورد فکر کنم بقیه‌اش خالی بندی است.

برزو گفت: من بگویم: جوانان مثل برزو... هر کس می‌تواند خودش را نامزد کند. بعد رأی می‌گیریم هر کس رأی آورد می‌شود کدخدا.

صفدر گفت: بد فکری هم نیست.

ننه کدخدا جیغ زد: نمک‌شناس‌ها چند نفر به یک نفر. کرامت گفت: مگر تا حالا کدخدا چطور انتخاب می‌شده. مگر نه این که اتفاق نظر اهالی دورآباد بوده.

صفدر گفت: درست است ولی رأی‌گیری مثل آنهایی که توی جعبه جادو نشان می‌دهند حالش بیش‌تر است. کدخدا کلاهش را از سر برداشت و به زمین کوبید: کدخدایی ارزانی خودتان و راه افتاد به طرف دروازه دورآباد. هر چقدر صدایش زدند برنگشت.

نزدیک دروازه دورآباد برگشت: چرا دنبال من راه افتادی؟ تو تا دورآباد را نابود نکنی دست بر نمی‌داری؟ – من... منظور... سوءتفاهم...

– اگر دنبال راه بیفتی با همین قلوه سنگ قلم پایت را می‌شکنم.

خم شد و قلوه سنگ گنده‌ای از زمین برداشت. ما که ابوشهرزاد باشیم از ترس دو سه قدم عقب رفتیم.

کدخدا راه افتاد. رفت تا کنار دروازه دورآباد و ما با فاصله‌ای بیش‌تر به دنبالش.

آنجا روی صخره‌ای نشست. ما هم قلم و کاغذ به دست روی زمین نشستیم و او را زیر نظر گرفتیم. از دورآباد صداهای نامفهومی به گوش می‌رسید. کدخدا به نقطه‌ای خیره شد و زیر لب چیزهایی گفت. اما حیف که فاصله‌مان زیاد بود و نمی‌شنیدیم. در ضمن می‌ترسیدیم جلو هم برویم. چون آن قلوه سنگ هنوز توی دستش بود. ناگهان در مقابل مان، چند صد قدم دورتر از کدخدا چیزی تکان خورد. چیزی سفیدرنگ... دقت کردیم ولی باز ندانستیم آن چیز سفید رنگ چیست.

به کدخدا نگاه کردیم او هم متوجه شده بود و ما هر چه دقت می‌کردیم نمی‌فهمیدیم چیست یا کیست. حالا دیگر هیئت یک آدم معلوم بود. نزدیک‌تر شد. کدخدا از جا پرید: بابا، بابا، باباجان.

– بابا و زهرمار. زبانم مو درآورد از بس بهت گفتم. کدخدا شدی ولی آدم نشدی.

سبیل‌های از بناگوش در رفته، ابروهای پر پشت، صورت سوخته، سینه ستبر، بازوان گره خورده، صدای کلفت، در یک لباس سراپا سپید. کدخدا نادر که این باشد، کدخدا رستم چی بوده؟!

کدخدا به طرف بابایش دوید. خودش را توی بغل کدخدا نادر نور به قبر انداخت.

– بابا... های‌های‌های... می‌بخشید کد... خدا... نادر... نور... به قبر... هوی هوی هوی...

– خجالت بکش پسر... مرد که گریه نمی‌کند.

– آخر... نمی‌دانید... اوهو اوهو اوهو... چه بلایی... اوهو اوهو اوهو... سرم آوردند.

چرا نمی‌دانم بابا...

– بابا و... هیچی. بگو کدخدا.

– کدخدایی یعنی همین. یعنی سختی کشیدن، حرف نامربوط شنیدن، اعصاب خرد شدن، گره از کار مردم



برگرداند.

حالا با این آلم شنگه‌ای که راه افتاده چه کار کنم؟

– هیچ، عین خیالت نباشد... مگر نمی‌گویی خسته‌ام؟

برو توی خانه بشین و استراحت کن. کدخدا یک‌واری نگاهش کرد. یعنی منظورت را نفهمیدم. راستش ما هم منظور کدخدا نادر نور به قبر را نفهمیدیم.

بلند شدیم و ایستادیم تا بهتر حرف‌هایشان را بشنویم. اما کدخدا نادر سر بیخ گوش کدخدا گذاشت و پیچ پیچ کرد. کدخدا هم لبخند نمکینی زد و سر تکان داد حرف‌های کدخدا نادر تمام شد. کدخدا نفس عمیقی کشید و گفت: باشد، پس من برمی‌گردم و انگار یادش آمده باشد گفت: شما هم بفرمائید برویم منزل.

کدخدا نادر نور به قبر گفت: نه من باید برگردم تا همین جایش هم نباید می‌آمد. اصرار ابوشهرزاد بود. من هم قبول کردم گفتم تو زندگی‌مان که از این نویسنده‌ها سراغ‌مان نیامد. لااقل بعد از مرگ‌مان توی یک داستان نقش... چی بود... آها ایفا کنیم. درست گفتم.

ولی این‌طور که خیلی بد می‌شود یک چایی می‌خوردی. یک قلیا...

نه، نه باز یک چایی می‌خوردی برمی‌گردی.

– ممنون بابا، نه کدخدا.

– ننه اگر بفهمد ناراحت می‌شود.

با شنیدن کلمه «ننه» تبسم بر لبان کدخدا نادر نور به قبر تجسم بست. از گوشه چشم نگاه عاشقانه‌ای به سمت دورآباد انداخت. آه سوزناکی از عمق سینه کشید و گفت: هوای «ناز بانو» را داشته باش. اذیتش نکنی‌ها. کمی اعصاب خردکن هست ولی خب غر زدن‌ها و بهانه گرفتن‌هایش هم ملیح است. دلم برایش تنگ شده. نمی‌دانم چرا این همه دیر کرد! قرارمان این نبود!

کدخدا کلی سرفه کرد و با چشم و ابرو به ما اشاره کرد تا بالاخره کدخدا نادر نور به قبر از حال و هوای خودش بیرون آمد.

خوب دیگر من باید برگردم. تو هم برگرد دورآباد. اهالی به تو احتیاج دارند.

دو کدخدا از هم خداحافظی کردند و در جهت مخالف هم به راه افتادند. کدخدا چند قدم یک بار برمی‌گشت و عقب را نگاه می‌کرد و با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد. ما هم تا کدخدا نادر دور شد ایستادیم و نگاهش کردیم. به خود که آمدیم کدخدا هم از این‌ور دور شده بود. بدو خود را به دورآباد رساندیم.

کار به فحش و کتک‌کاری کشیده بود. هر کسی یقه دیگری را گرفته بود یا می‌زد یا می‌خورد. در هر صورت ناسزا می‌گفت.

اما کدخدا بدون توجه به جار و جنجال مستقیم راه خانه را گرفت. به چند نفری هم که متوجه‌اش شدند و صدا کردند اعتنا نکرد. داخل خانه شد و در را پشت سرش بست...

ادامه دارد...

باز کردن. خیال کردی کدخدایی فقط نشستن و قلیان پک زدن...

یکدفعه ساکت شد دور و برش را نگاه کرد: شنیدم دوباره قلیان‌ها را از چایخانه‌ها جمع کردند گفتند انگار غیر بهداشتی است.

این کیه زاغ‌سیاه ما را چوب می‌زند؟

کدخدا به طرف ما برگشت. دندان قروچه‌ای کرد و گفت: نصف مصیبت‌ها که نه؛ بلکه همه مصیبت‌ها زیر سر همین است!

یک آدم دو بهم زن، فضول، خیالباف...

کدخدا نادر گفت: یکدفعه بگو ابوشهرزاد خودمان است. – ا، شما هم ابوشهرزاد را می‌شناسید.

– آره بابا...

– کدخدا.

– آره کدخدا، مرده‌ها هم از دستش امنیت ندارند.

کدخدا سرش را نزدیک گوش کدخدا نادر برد و پیچ پیچ کرد.

کدخدا نادر سر تکان داد. لبخندی زد و گفت: نه، بابا خشونت کار خوبی نیست.

– کدخدا.

– خوب، کدخدا... این بنده خدا هم قصد بدی ندارد. نیتش خیر است. قصه مثل ضرب‌المثل می‌ماند. گفته می‌شود تا دیگران عبرت بگیرند، چیزی یاد بگیرند. خلاصه چیزی که نویسنده اعتقاد دارد، کم‌کم بدون این که خودشان متوجه شوند توی مغز خواننده‌ها فرو می‌کند.

ابوشهرزاد هم آدم بدی نیست گرچه کمی از همان چیزهایی که تو گفتی هست.

– آخر چرا دورآباد؟ ما که داشتیم راحت و آسوده زندگی‌مان را می‌کردیم.

– یکنواختی هم زیاد خوب نیست. آدم کسل می‌شود. حالا بد کرده دورآباد و کدخدایش را به همه‌ی مردم دنیا معرفی کرده؟!

– همه‌ی مردم دنیا؟!

– حالا همه نه، چند نفری که می‌شناسند.

کدخدا سر به زیر انداخت. کمی فکر کرد: بابا، کدخدا نادر خسته‌ام، این چند وقت به اندازه‌ی همه‌ی عمر کدخدائیم ماجرا از سر گذراندم.

کدخدا نادر لبخند نمکینی [!] زد و گفت: خوش به حال تو. زمان ما که این چیزها نبود. من عاشق ماجراجویی هستم.

کدخدا دوباره نگاهی به ما کرد و نگاهی به دورآباد که هنوز صدای هیاهو از آنجا به گوش می‌رسید. سر

